

کارهایش و القمر

سید حسین ذاکر زاده



چرا کسی نمی‌پرسید او چه کاره است؟! چرا کسی نمی‌پرسید از کجا چنین درآمدی دارد؟! چرا کسی در مورد کارش چیزی نمی‌پرسید؟!

فقط و فقط همه نگاه‌شان به ماشین‌های رنگارنگ و مدل بالایی بود که سوار می‌شد؛ خانه‌هایی که می‌خرید و پس از چندی می‌فروخت، خرج‌هایی که می‌کرد، مسافرت‌هایی که می‌رفت و لباس‌هایی که می‌پوشید. پس چرا کسی یک مرتبه از خودش نپرسید فردی که حتی دیپلم ندارد و تا چند سال پیش پادوی یک بنگاه معاملات ملکی بوده است، چرا باید چنین وضعی داشته باشد؟! شاید گنجی پیدا کرده یا از کسی چیزی به او ارث رسیده باشد.

هر چه بود کسی از این‌ها سئوالی نمی‌پرسید. چرا برای بعضی از ما مهم نیست پولی که درمی‌آوریم یا اطرفیان مان در می‌آورند از چه راهی به‌دست می‌آید؟

راستی او چه کاره بود که چنین درآمدی داشت در حالی که ظاهراً شغلی نداشت؟!

پول‌ها را روی هم گذاشت و به زور در جیب جلویی شلوار لی تنگش فرو کرد. نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به تبلیغ سی‌دی‌هایش پرداخت.

اول از زور بی‌کاری و بی‌پولی چنین کاری می‌کرد. اما حالا که مزه پول «یا مفت» زیر دندان‌ش رفته بود، دیگر نفسش نمی‌گذاشت این کار را رها کند؛ کاری که سرمایه اندکی می‌خواست و احتیاج به مغازه و دفتر و دستک نداشت. فقط کمی خطر داشت که آن را هم به جان خریده بود.

اول‌ها نه، اما حالا همه جور «سی‌دی» داشت و اگر کسی سفارشی داشت برایش فراهم می‌کرد! آیا او نمی‌دانست در گناه هر کسی که با دیدن این صحنه‌ها به انحراف کشیده شود شریک است؟! آیا او نمی‌دانست پولی که از این راه درمی‌آورد آن قدر هم که خیال می‌کند پاک و طاهر نیست؟! آیا نمی‌دانست ناخواسته یا شاید خواسته موجب انحراف و فساد دیگران شده است؟! شاید او هم این‌ها را می‌دانست، اما به قول بعضی‌ها: «کار، کار است دیگر...»

باورش نمی‌شد تا این حد سخت و مقرراتی باشند. چه شب‌ها که با رویای این‌جا به خواب رفته بود و چه صبح‌ها برای این‌که هنوز این‌جا نیست، خلقت تنگ شده بود و به زمین و زمان «دَری وری» گفته بوده... همه آرزویش زندگی در غرب بود.

به همه هم گفته بود و پای همه چیزش ایستاده است؛ غربت، بی‌کسی، بی‌احترامی و کار سخت. خودش می‌دانست این‌جا جایی نیست که بشود با آرتیست بازی دغل از زیر کار کشید. می‌دانست این‌جا مقررات خودش را دارد و اگر چه درآمد خوبی دارد، اما باید تن به کارهایی بدهد که عمراً در ایران سراغ‌شان را نمی‌گرفت. می‌دانست این‌جا به کم‌ترین بهانه اخراج می‌شود و باید تا چند سال پنهانی کار کند تا بتواند اقامت دائمی بگیرد. این‌جا برای کسی که پول، تخصص و آشنایی به زبان ندارد یعنی جهنم؛ گرچه همه جایش سبز و شیک باشد.

همه این‌ها را می‌دانست اما تا این حد باور نمی‌کرد.

حتی اجازه نداشت چند دقیقه‌ای استراحت کند. همه با او مثل یک ماشین بی‌احساس آهنی رفتار می‌کردند. او نباید دوست می‌داشت،

عشق می‌ورزید و با کسی درد دل می‌کرد و فقط و فقط باید کار می‌کرد. حالا با خودش که تنها می‌شود فکر می‌کند اگر در وطن حتی کم‌تر از این هم کار می‌کرد، می‌توانست درآمد خوبی داشته باشد. اما دیگر برای این حرف‌ها دیر شده بود و باید خودش را به مترو می‌رساند تا سر ساعت به محل کارش برسد.

لباسش را عوض کرد و سر و رویش را به هم ریخت. بند کفشش را هم شل کرد تا حسابی در پایش بلغزد و لنگ بودنش طبیعی‌تر باشد.

چند وقتی می‌شد که به آرایشگاه نرفته بود. آن مرتبه که به آرایشگاه رفت به ضررش تمام شد. تا این شکلی بشود کلی ضرر کرد. حالا بعد از چند ماه خوب دستش آمده چه کند. حتی چند کتاب روان‌شناسی خریده و شب‌ها که برمی‌گردد می‌خواندشان... گرچه معاشرت با مردم آن هم به این شکل، خودش بهترین کلاس و کتاب روان‌شناسی جهان است، اما پیشرفت با علم روز هم بد نیست.

کار خوبی است، نه اجاره‌ای دارد، نه سرمایه‌ای، نه تخصص خاصی... البته غیر از دروغ‌گویی و شارلاتان بازی و استفاده از انواع و اقسام قسم‌ها و دعاها، متناسب با وضع افراد. آخر همه که مثل هم فکر نمی‌کنند. هر داعی برای یک عده مفید است، قسم هم همین‌طور. جوان‌ترها را باید یک جوری قسم داد، مسن‌ترها را جور دیگر. آدم‌های به ظاهر معتقد را باید یک طوری دعا کرد، دیگران را طور دیگر. البته بستگی به زمان و مکان هم دارد. زمستان‌های سرد و نزدیک عید بهتر است. در هوای بارانی و برفی که دیگر غوغا می‌کنند. مخصوصاً اگر مثل موش آب کشیده بشوی؛ رقت‌انگیز و مفلوک... هر چه درب و داغون‌تر، بهتر!

به هر حال کار خوبی است، کم دردرس و پر سود. فقط کافی است انسانیت و شرف و آبرویت را بگیری روی دست و بگویی: «بده در راه خدا...»

پرونده ویژه

